

— من لطفی در حق تو می کنم. دیگرانی در حق من الطاف مشابهی کرده اند و روزی تو نیز برای دیگران چنین خواهی کرد. حال نوبت من است .

روزی کشف کردم که اگر می خواهم یک شکارچی حقیقی باشم باید روش زندگی ام را تغییر دهم. قبل از آن دائما قر می زدم و شکایت می کردم. همیشه دلایل موجهی داشتم که خود را مورد تعدی احساس کنم. من سرخپوست هستم و با سرخپوست ها مثل سگ رفتار می کنند. من نمی توانستم چیزی را تغییر دهم، در نتیجه متاسف و متاثر می شدم. در آن موقع بخت به یاری من آمد و شخصی شکار کردن را به من آموخت . متوجه شدم که راه زندگی من ارزش زندگی کردن را ندارد آنوقت تغییرش دادم .

— ولی دون خوان، من احساس خوشبختی می کنم. پس چرا زندگی را تغییر دهم؟

با صدای لطیفی شروع کرد به خواندن یک تصنیف مکزیکی و بعد فقط آهنگش را زمزمه کرد. سرش با وزن آهنگ به جلو و به عقب خم می شد. با لحن بُرنده ایی پرسید :

— فکر می کنی که ما با هم برابر هستیم ؟ من و تو ؟

سوالش مرا غافلگیر کرد. گوشه ای صدای می کردند، انگار که این جملات را با فریاد ادا کرده باشد. در صدایش زنگی بود که در گوشه هایم طنین انداخته بود.

انگشت کوچک دست چپم را در گوش چپم فرو کردم. چون دائما گوشم خارش داشت عادت کرده بودم از انگشتم برای خاراندن سوراخ گوشم استفاده کنم و این حرکت من در واقع موجب لرزش تمامی بازویم می شد.

دون خوان با حیرت آشکاری مرا می نگریست. پرسید:

— خوب ما برابر هستیم ؟

— مسلم است که برابریم .

طبیعتا موافق بودم . نسبت به او احساس دوستی می کردم، هر چند گهگاه برایم غیر قابل تحمل می شد. معذالک در اعماق وجودم اطمینان داشتم (اطمینانی که هرگز به آن اعتراف نکرده بودم) که یک دانشجو، یعنی یک مرد متمدن دنیای غرب ، برتر از یک سرخپوست است .

به آرامی گفت :

نه . ما برابر نیستیم .

— چرا نه ؟ مسلما برابریم .

با لحن آرامی گفت :

— نه من یک شکارچی هستم. من یک جنگجو هستم و تو تو یک جاکشی .

دهانم باز مانده بود. نمی توانستم آنچه را گفته بود باور کنم. دفتر یادداشتم از دستم افتاد و گیج او را نگاه کردم. بعد طبیعتا خشم شدیدی مرا فراگرفت .

دون خوان آرام مرا می نگریست. مستقیم در چشمانم نگاه می کرد. از نگاهش اجتناب می

کردم. آنگاه شروع به صحبت کرد. کلماتش را روشن ادا می کرد، آنها آهسته اما کُشنده برمی آمدند. به من گفت:

— تو برای دیگران جاکشی می کنی . تو دربردهای خودت شرکت نمی کنی بلکه دربردهای افراد ناشناسی می جنگی . تو نه می خواهی چیزی درباره گیاهان بدانی و نه درباره شکار و نه درباره هیچ چیز دیگر. دنیای من دنیای اعمال دقیق، احساس ها و تصمیم های قاطع است و بی نهایت موثرتر از حماقت مسخره ای است که تو « زندگی من » می نامی .

شدیدا پریشان شده بودم. او بدون پرخاشجویی و تحقیر اما با آنچنان قدرت و آرامشی این حرف ها را گفته بود که من حتی دیگر خشمگین هم نبودم.

سکوتی طولانی برقرار شد. فوق العاده گیج بودم. نمی دانستم چه بگویم. منتظر بودم حرفی بزند. ساعتها گذشت. دون خوان بتدریج بی حرکت شد تا آنجا که بدنش به خشکی عجیب و تقریباً ترسناکی رسید. هیکلش بزحمت در تاریکی شب دیده می شد. وقتی ظلمت به اوج رسید گویی او با سیاهی تخته سنگها یکی شده بود. بی حرکتی او چنان مطلق بود که بنظر می رسید اصلاً وجود ندارد.

نزدیک نیمه شب متوجه شدم که او می تواند تا ابد در این صحرا بی حرکت بماند و اگر می خواست این کار را می کرد. بدون هیچ تردیدی، دنیای او، دنیای اعمال ، احساس های دقیق و تصمیمات قاطع ، و بی نهایت برتر از دنیای من بود. آرام بازویش را لمس کردم. اشک از چشمهایم سرازیر شد.....

«سفر به دیگر سو» کارلوس کاستاندا